

# تجربہ ہی دموکراسی حکومت در غرب

- چند گفتار از کارل رایموند پوپر
- ترجمہ ہی عباس پویا

قسمت آخر

آزادی و مسؤولیت روشنفکرانہ (۱۹۸۹)

آینده کاملاً پیش روی مان گشوده است و وابسته به این است که ما و بسیاری از انسان‌های دیگر، امروز، فردا و پس فردا چه می‌کنیم. از سوی دیگر، آنچه ما می‌کنیم و خواهیم کرد، وابسته به اندیشه‌ی ما و خواسته‌ها و آرزوهای ترس‌های ما است. آینده وابسته به این است که ما جهان را چگونه می‌بینیم و درباره‌ی امکانات کاملاً فراخ آینده چگونه قضاوت می‌کنیم.

این، یعنی مسؤولیت بزرگ برای همه‌ی ما و مسؤولیت وقتی بزرگتر می‌شود که این حقیقت را دریابیم که ما هیچ نمی‌دانیم، یا آنچه می‌دانیم آنچنان اندک است که می‌توان آن را در حد هیچ تلقی کرد. چرا که در مقایسه با آنچه که دانستن آن برای تصمیم‌گیری‌های درست، ضروری است، دانستی‌های ما هیچ است. اولین کسی که این حقیقت را دریافت، سقراط بود. او می‌گفت: یک دولتمرد باید دانا باشد. به حد کافی دانا، تا بداند که او هیچ نمی‌داند. افلاطون هم می‌گفت، یک دولتمرد و پیش از همه یک

پادشاه باید دانا باشد. ولی او معنی کاملاً متفاوت و غیر از آنچه منظور سقراط بود، مدنظر داشت. منظور افلاطون این بود که پادشاه باید فیلسوف باشد و نزد او - نزد افلاطون - به مدرسه رفته باشد و دیالکتیک افلاطونی را آموخته باشد، آموزشی ارجمند و پیچیده. شاید هم منظورش این بود که فلاسفه‌ی آموزش دیده و بسیار دانا - مثلاً خود او - باید پادشاه باشند و بر جهان پادشاهی کنند. این پیشنهاد را افلاطون در دهان سقراط گذاشت، پیشنهادی که باعث بدفهمی‌هایی شد. فلاسفه وقتی می‌شنیدند که آنها می‌باید پادشاه باشند کاملاً شوق زده بودند، تفاوت بزرگ میان خواست سقراط از دولتمرد و خواست افلاطون از دولتمرد در گرد و سبار دیالکتیک فلسفی گم شد. به همین جهت می‌خواهم این تفاوت را یکبار دیگر روشن سازم: جمله‌ی دولتمرد باید دانا باشد، برای افلاطون حق حاکمیت فیلسوفان دانا معنی می‌دهد و از آن، حق حاکمیت دانشمندان، روشنفکران و برگزیدگان اقتباس گردید. عین جمله‌ی دولتمرد باید دانا باشد، برای سقراط، کاملاً برخلاف افلاطون، این معنی را می‌دهد که دولتمرد باید بداند که او چقدر اندک می‌داند و به همین دلیل در خواسته‌هایش کاملاً کم توقع باشد و به این ترتیب او مسؤلیت بزرگ خویش را در امر جنگ و صلح درمی‌یابد و درک می‌کند که او می‌تواند عامل چه بدبختی باشد، زیرا او می‌داند که بسیار اندک می‌داند. خویشتن را بشناس! این پیام سقراط است. خویشتن را بشناس و به خویشتن اعتراف کن که چه اندک می‌دانی! این است موضع سقراط و دانایی مورد نظر او: خویشتن را بشناس و نادانیت را به خویشتن اعتراف کن! افلاطون گرا، گو اینکه معمولاً پادشاه نیست ولی همواره رهبر همه چیز فهم حزبی است و اگر چه حزبی که توسط افلاطون گرا رهبری می‌شود. معمولاً فقط یک عضو دارد و آنها خود اوست، ولی تقریباً همه‌ی رهبران حزبی و بخصوص رهبران احزاب تندرو و رهبران احزاب پیروزمند، افلاطون گرایند؛ چرا که آنها بهترین و پر معلومات‌ترین و در نتیجه داناترین انسان‌هایی هستند که بر اساس آموزش افلاطون، باید بر ما حکومت کنند.

سؤال اساسی در فلسفه‌ی سیاسی افلاطونی این است که چه کسی باید حکومت کند؟ و پاسخ افلاطون عبارت است از بهترین و در عین حال داناترین! در نگاه اول به نظر می‌رسد که این جواب، جواب قانع‌کننده و ظاهراً درستی است، ولی اگر بهترین و داناترین، خود را بهترین و داناترین نداند و به این دلیل حاضر به حکومت کردن نباشد چه پیش خواهد آمد؟ دقیقاً همان را سقراط گرا از بهترین و داناترین فرد انتظار دارد، یک سقراط گرا طبعاً با خود می‌اندیشد؛ شخصی که خودش را بهترین و داناترین فرد بیندارد، باید یک ابله بزرگ باشد و به همین دلیل نه می‌تواند خوب باشد و نه دانا. پیداست که سؤال چه کسی باید حکومت کند؟ سؤالی است که کاملاً بصورت غلط

طرح شده است. با وجود این، تا امروز همیشه این سؤال به همین صورت، مکرراً مطرح گشته و مشابه جواب افلاطون به آن پاسخ داده شده است. مدت زمانی طولانی جواب این بوده که قیصر منتخب سربازان باید حکومت کند، چراکه تنها او این توانایی را دارد که قدرت را در دست داشته باشد. مدتی بعد جواب از این قرار بود که شاهزاده‌ی قانونی برگزیده‌ی خدا، مارکس هم این پرسش را مطرح می‌کرد: چه کسی باید قدرت را، قدرت دیکتاتوری را، در دست بگیرد؟ پرولتاریا یا کاپیتالیست‌ها؟ جواب او این بود: خوبان، کارگران دارای خود آگاهی طبقاتی، آری. بدان، سرمایه‌داران خودخواه، مطمئناً نه و همین‌طور کارگران فاقد خود آگاهی طبقاتی هم به هیچ وجه. به گفته‌ی مارکس آنها باید به این قانع باشند که دشنام بشنوند. این طبقه در جامعه ما [غربی‌ها] از بین رفته است. همچنین اکثریت نظریه پردازان دموکراسی هنوز هم در صدد پاسخگویی به پرسش افلاطونی چه کسی باید حکومت کند؟ هستند. نظر آنها این است که در عوض جوابی که از قرون وسطی به بعد مقبول همه بوده است یعنی: شاهزاده‌ی قانونی برگزیده‌ی خدا، جواب تازه‌ی مردم برگزیده‌ی خدا را جایگزین کنند. امروزه جواب این سؤال مشهور افلاطونی تقریباً به این صورت درآمده است: شاهزاده‌ی قانونی بدون پسوند برگزیده خدا، یا به این صورت: مردم برگزیده‌ی خدا. حتی در رم قدیم هم می‌گفتند: رأی مردم، رأی خدا است. می‌بینیم که پرسش افلاطونی چه کسی باید حکومت کند؟ هنوز هم مطرح است و این سؤال هنوز هم نقش بزرگی در تئوری سیاسی، در تئوری مشروعیت و بخصوص در تئوری دموکراسی بازی می‌کند.

گفته می‌شود که دولت در صورتی حق حاکمیت دارد که مشروع باشد، یعنی بر اساس قانون از سوی اکثریت مردم و یا از سوی نمایندگان مردم انتخاب شده باشد. ولی ما نباید فراموش کنیم که هیتلر بصورت مشروع به قدرت رسید و قانون اختیار نام که از او یک دیکتاتور ساخت، توسط اکثر نمایندگان مجلس به تصویب رسیده بود. اصل مشروعیت کفایت نمی‌کند. این اصل تنها پاسخی است به پرسش افلاطونی چه کسی باید حکومت کند؟ ما باید اصل سؤال را تغییر بدهیم.

دیدیم که حاکمیت مردم هم بعنوان جوابی از پرسش افلاطونی مطرح است. ولی این جواب، جواب خطرناکی است. دیکتاتوری اکثریت می‌تواند برای اقلیت دهشت‌بار باشد. ۴۴ سال پیش کتاب «جامعه باز و دشمنان آن» را منتشر کردم. این کتاب گامی بوده از سوی من در جهت مبارزه با هیتلر. در این کتاب پیشنهاد کردم که به جای پرسش افلاطونی چه کسی باید حکومت کند؟ سؤال کاملاً متفاوتی را قرار دهیم و آن سؤال عبارت است از چگونه می‌توانیم سیستم حکومتی بوجود بیاوریم که در آن سیستم

بتوانیم بدون خونریزی دولت را عزل کنیم؟

در این سؤال به چگونگی نصب دولت توجه نشده است بلکه بر امکان عزل آن توجه شده است.

واژه دموکراسی که حکومت مردم معنی می دهد، متأسفانه در بردارنده‌ی یک خطر است. هر عضوی از مردم می داند که او حکومت نمی کند و به این علت احساس می کند که دموکراسی یک فریب است. خطر در همین جا قرار دارد، این مسأله مهمی است. حتی در مدارس آموزش داده می شود که دموکراسی، از زمان دموکراسی آتن، نام سستی سیستمی است که از دیکتاتوری و از خودکامگی جلوگیری می کند، دیکتاتوری و خودکامگی بدترین سیستم است. آنچنان که هم اینک یکبار دیگر در چین شاهد آن هستیم. سیستم دیکتاتوری را بدون خونریزی نمی توان برکنار کرد و معمولاً حتی با خونریزی هم نمی توان. امروزه دیکتاتورها بسیار قدرتمند هستند: همانطور که ما هم قدرت آن را در سرکوبی خیزش ضد هیتلری در ۲۰ جولای ۱۹۴۴ دیدیم.

هر دیکتاتوری ای ضد اخلاقی است. هر دیکتاتوری شر است. این اولین اصل اساسی برای دموکراسی است که بعنوان یک سیستم حکومتی می توان در این سیستم، دولت را بدون خونریزی عزل کرد. دیکتاتوری، اخلاقاً شر است به این دلیل که چنین سیستمی شهروندان را مجبور می کند که برخلاف وجدان و درک بهترشان و برخلاف باور اخلاقی شان، با فساد همکاری کنند، حداقل با سکوتشان. دیکتاتوری مسؤلیت انسانی را از انسان می گیرد. مسؤلیتی که بدون آن، انسان فقط یک نیمه انسان و بلکه یک صدم یک انسان است. دیکتاتوری باعث می شود که هر تلاش برای بعهده گرفتن مسؤلیت انسانی، گامی به سمت خودکشی باشد.

از لحاظ تاریخی می توان نشان داد که حتی دموکراسی آتن، حداقل تا زمان پریکلِس<sup>۱</sup> و توکیدیدس<sup>۲</sup> حکومت مردمی به معنی لغوی کلمه نبود؛ بلکه آن بیشتر در این جهت بود که با پرداخت هر بهایی مانع پاگرفتن خودکامگی شود و این بها، بهای سنگین و شاید هم بسیار سنگینی بود که پس از صد سال کنار گذاشته شد. این بها عبارت بود از دادگاه عالی که غالباً آن هم به غلط توصیف شده است. هر شهروندی که بیش از حد محبوبیت پیدا کرده بود - صرفاً بخاطر محبوبیتش - توسط این دادگاه تبعید می شد. به این صورت لایقترین دولتمردان مانند اریستیدس<sup>۳</sup> و مخصوصاً تمیس توکلِس<sup>۴</sup> تبعید شدند. این که گفته شد علت تبعید اریستیدس این بود که او مانع حکومت تمیس توکلِس

1. Perikles.

2. Thukydides.

3. Aristides.

4. Themistokles.

بود و یا چون لقب عادل داشت، باعث حسادت همشهریانش شده بود یا وه ای بیش نیست. مسأله کاملاً از جای دیگری سرچشمه می‌گیرد: لقب عادل نشان می‌دهد که اریستیدس محبوب بود، زیاده از حد محبوب بود و وظیفه‌ی دادگاه عالی ایجاب می‌کرد که مانع پاگرفتن یک دیکتاتور محبوب شود. این تنها دلیل تبعیدش بود، همینطور در مورد تمیس توکلس به نظر می‌رسد که پریکلس خود، خوب می‌دانست که دموکراسی آن حکومت مردم نیست و همچنین می‌دانست که حکومت مردم نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ وی در سخنرانی مهمی که آن را در آثار بجامانده از توکیدیدس می‌توانیم بخوانیم می‌گوید: اگرچه تنها تعداد اندکی می‌توانند سیاستی را طرح کنند، ولی ما همه این توانایی را داریم که درباره‌ی آن سیاست قضاوت کنیم. یعنی ما همه نمی‌توانیم حکومت و رهبری کنیم، ولی ما همه می‌توانیم برای قضاوت درباره‌ی دولت به دادگاه برویم، می‌توانیم به عنوان هیأت منصفه<sup>۱</sup> ایقای وظیفه کنیم.

به نظر من دقیقاً همین نکته باید ویژگی روز انتخابات باشد. روز انتخابات نباید روزی باشد که دولت تازه‌ای مشروعیت یابد، بلکه باید روزی باشد برای قضاوت درباره دولت گذشته؛ ما به دادگاه می‌رویم و او پاسخگوی عملکردهای خود است.

اکنون می‌خواهم به صورت بسیار فشرده نشان بدهم، تفاوتی که من در اینجا روی آن تأکید می‌کنم - تفاوت میان دموکراسی بعنوان حکومت مردم و دموکراسی بعنوان دادگاه مردم - نتایج عملی هم دارد:

تفاوت این دو به هیچ وجه یک تفاوت اصطلاحی نیست. این مطلب را از اینجا درمی‌یابیم که نظریه‌ی حکومت مردم منجر به این می‌شود که از مجلسی حمایت شود که براساس انتخابات نوع حزبی برگزیده شده است و این یعنی هر گروه فکری، هر حزب، حتی احزاب نسبتاً کوچک، نمایندگان<sup>۱</sup> در مجلس داشته باشند، تا مجلس آینه‌ی تمام‌نمایی از مردم باشد و به این صورت نظریه‌ی حکومت مردم در حد امکان عملی شده باشد. حتی یکبار این پیشنهاد و حشناک را خواندم که هر شهروند این امکان را یابد که با در اختیار داشتن یک دکمه‌ی الکتریکی نسبت به هر مطلبی که نمایندگان مردم روی صحنه تلویزیون درباره آن بحث می‌کنند، نظر بدهد. علاوه بر این، گفته می‌شود که از دید این نوع دموکراسی، چون حکومت متعلق به مردم است، باید از حرکت‌های خودجوش مردمی بسیار استقبال شود.

از موضعی که من به دموکراسی می‌نگرم - یعنی دموکراسی بعنوان دادگاه مردم - مسأله کاملاً به گونه‌ی دیگری جلوه گر می‌شود. وجود احزاب متعدد را من یک بدبختی می‌دانم و همین‌طور انتخابات نوع حزبی را، وجود احزاب متعدد منجر به حکومت

1. Geschworene.

ائتلافی می‌شود که در آن هیچ‌کس در محضر دادگاه مردم مسئولیتی بعهده نمی‌گیرد، چون در یک حکومت ائتلافی همه‌چیز نتیجه‌ی توافق‌های گریزناپذیر است. گذشته از این، دیگر اطمینانی وجود نخواهد داشت که بتوان دولتی را برکنار کرد، چراکه دولت برای ادامه‌ی حکومت فقط نیاز به این دارد که یک حزب مؤتلف کوچک پیدا کند.

اگر تعداد احزاب کم باشد، دولت، دولت اکثریت خواهد بود و مسئولیتش روشن و واضح. من ارزشی در این نمی‌بینم که تلاش شود عقاید مردم براساس انتخابات نوع حزبی در مجلس منعکس شود، چه رسد به اینکه در دولت انعکاس پیدا کند؛ چراکه این وضعیت منجر به مسئولیت‌ناپذیری دولت می‌شود. آخر مگر ممکن است آینه در برابر چهره‌ی اصلی مسئول باشد؟!

ولی شاید قوی‌ترین اعتراض بر تئوری حکومت مردم این باشد که این تئوری، حمایت از یک ایدئولوژی غیرواقع‌بینانه است، حمایت از یک خرافه، خرافه‌ی قدرتمند و نسبی‌گرایانه مبنی بر اینکه مردم (یا اکثریت) نمی‌تواند بر خطا باشد و یا مرتکب خطا گردد. این ایدئولوژی ضداخلاقی است و باید کنار گذاشته شود. براساس گزارش‌های توکیدیدس می‌دانیم که دموکراسی آتن هم - که در موارد بسیاری آن را تحسین می‌کنم - تصمیمات جنایت‌آمیزی گرفته است. آنها - گو اینکه با اطلاع قبلی بوده - به شهر جزیره‌ای بی طرف ملس<sup>۱</sup> حمله کردند، همه‌ی مردان جزیره را کشتند و همه‌ی زنان و کودکان را در بازارهای بزرگ برده‌فروشی بفروش رساندند. دموکراسی آتن توان این شاعت را داشت.

پارلمان آزاد و منتخب آلمان در دوره جمهوری وایمر<sup>۲</sup> این توانایی را داشت که از هیتلر بصورت قانونی و با تفویض قدرت مطلقه براساس قانون اختیار تام، دیکتاتور بسازد. اگرچه هیتلر در آلمان در یک انتخابات آزاد برنده نشده بود، ولی در اثرش - پس از الحاق اجباری آن - به پیروزی عظیم انتخاباتی نایل آمد.

ما همه مرتکب خطا می‌شویم، مردم یا هر گروه انسانی خطاپذیر است. و اگر من طرفدار این نظریه هستم که مردم توان عزل دولت خود را داشته باشند، تنها به این دلیل است که من روش بهتر دیگری نمی‌شناسم که مانع خودکامگی شود. همین‌طور دموکراسی بعنوان دادگاه مردم، نظری که من طرفدار آن هستم، خطاپذیر است. دموکراسی را به این معنی وینستون چرچیل در یک جمله‌ی کنایه‌آمیز توصیف کرده است: دموکراسی بدترین شکل حکومت است، به استثنای همه‌ی اشکال حکومتی دیگر.

این مطلب را خلاصه می‌کنم: تفاوت این دو نظریه - دموکراسی بعنوان حاکمیت

1. Melos.

2. Weimer.

مردم و دموکراسی بعنوان دادگاه مردم، که مانع دولت غیرقابل عزل، یعنی مانع خودکامگی است، به هیچ صورت یک تفاوت صوری نیست، بلکه نتایج مهم عملی در پی دارد. این تفاوت برای کشور سوئیس هم دارای اهمیت ویژه است. با وجود این، هنوز هم در مدارس، در دبیرستان‌ها، تا آنجا که من اطلاع دارم، تئوری ایدئولوژی شده و تباه کننده‌ی حاکمیت مردم بجای نظریه‌ی بسیار کم توقع و واقع بینانه‌ی ممانعت از دیکتاتوری ضد اخلاقی و فاسد، تدریس می‌شود.

اینک می‌خواهم به آغاز سخن بازگردم، آینده کاملاً پیش روی مان گشوده است، ما می‌توانیم روی آن تأثیر بگذاریم. به هر علت مسئولیت بزرگی بر عهده است. از طرفی هم ما تقریباً هیچ نمی‌دانیم چه باید بکنیم؟ آیا می‌توانیم کاری بکنیم تا مانع پیش آمده‌های وحشتناکی از قبیل آنچه در خاور دور اتفاق می‌افتد بشویم؟ منظورم ملی‌گرایی، نژادگرایی، قربانیان پُل پُت<sup>۱</sup> در کامبوج، قربانیان روس‌ها در افغانستان، قربانیان تازه در چین و [ ... ] است؟ چه می‌توانیم بکنیم تا مانع این جنایات غیر قابل تصور بشویم؟ اصلاً ما می‌توانیم کاری بکنیم تا مانع عملی بشویم؟

جواب من در برابر پرسش‌ها آری است. من معتقدم که ما خیلی کارها می‌توانیم انجام بدهیم. وقتی می‌گویم ما، منظورم روشنفکران است؛ انسان‌هایی که به نظریه‌ها علاقه‌مندند و بخصوص آنهایی که مطالعه می‌کنند و شاید هم می‌نویسند.

چرا فکر می‌کنم که ما روشنفکران می‌توانیم کمک بکنیم؟ به این دلیل ساده که ما روشنفکران از هزاران سال پیش خسارت‌های نفرت‌آوری به بار آورده‌ایم: قتل عام به نام یک آرمان، به نام یک مکتب، به نام یک تئوری؛ این کار ماست، اکتشاف ماست، اکتشاف روشنفکران. همین اندازه که احساسات انسان‌ها را در برابر یکدیگر برنینگزیم - گو اینکه غالباً یا پاکترین نیت‌ها صورت گرفته است - کار بزرگی کرده‌ایم. هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که چنین کاری از ما ساخته نیست.

مهم‌ترین فرمان از فرامین دهگانه می‌گوید: تو نباید قتل کنی! این فرمان حاوی همه‌ی علم اخلاق است و آنچه قبلاً شوپنهاور<sup>۲</sup> بعنوان علم اخلاق بیان کرده است، در واقع تعمیم همین یک فرمان است. علم اخلاقی که شوپنهاور بیان می‌کند ساده، بدون حاشیه‌روی و روشن است. او می‌گوید: به کسی خسارت نرسان، کسی را آسیب نرسان، بلکه تا آنجا که می‌توانی به دیگران کمک کن!

ولی بار اول که موسی همراه بالوحه‌های سنگی از کوه سینا پایین آمد و پیش از آنکه او بتواند ده فرمان را ابلاغ کند چه پیش آمد؟ متوجه گمراهی پیرانش شد، گمراهی که

1. Pol pot.

2. Schopenhauer.

آنها را سزاوار مرگ می‌کرد: رو آوردن به گوساله‌ی سامری. او دیگر فرمان نباید قتل کنی! را فراموش کرد و فریاد برآورد:

های خداپرستان! به سوی من بیایید ... پروردگارا، پروردگارا اسرائیل چنین می‌گوید: هر فرد باید شمشیرش را به کمر بیاویزد، هر فرد باید برادرش را، دوستش را و خویشاوندش را بکشد ...

و اینچنین بود که در آن روز سه‌هزار مرد کشته شد. این حادثه شاید تنها یک آغاز بود، ولی بی‌شک این سنت در تاریخ ادامه یافت، ابتدا در سرزمین بیت‌المقدس و بعد هم در اینجا - در غرب - بخصوص پس از اینکه مسیحیت مذهب حاکم شد. این یک تاریخ هول‌انگیز تعقیب مذهبی است که توسط تعصب دینی توجیه می‌شد. سپس - بیش از همه در قرن ۱۷ و ۱۸ - دلایل ایدئولوژیک دیگری از قبیل ملیت، نژاد، طبقه، ارتداد سیاسی یا مذهبی اضافه شد تا تعقیب و شناعت و ترور را توجیه کند.

در پدیده‌ی تعصب دینی و همینطور ارتدادگرایی، آفت‌های کاملاً کوچکی نهفته است که ما روشنفکران در برابر آنها آسیب‌پذیر هستیم؛ آفت‌هایی از قبیل خودبزرگ‌بینی، حق بجانب داشتن، خود را بهتر دانستن و خودپسندی روشنفکرانه. اینها آفت‌های کوچکی هستند و نه آفت بزرگی مانند جنایت. ولی پدیده‌ی خیانت هم در میان ما روشنفکران به هیچ‌صورت ناشناخته نیست. ما در این قسمت هم، کارآیی خود را نشان داده‌ایم - تنها کافی است به پزشکان نازی فکر کنیم که حتی پیش از بنای اردوگاه مرگ دسته‌جمعی آوس شویتس<sup>۱</sup> و پیش از یافتن راه‌حل نهایی برای مسأله‌ی یهودیان، چگونه سالخورده‌گان و بیماران را به قتل می‌رساندند.

همیشه ما روشنفکران بوده‌ایم و هستیم که از سر جن، خودبزرگ‌بینی و بیماری موفقیت‌طلبی، بدترین کارها را مرتکب شده‌ایم - ما بعنوان کسانی که اساساً وظیفه‌ی خاصی در برابر افرادی داریم که امکانات تحصیل نداشته‌اند - ما خائنین به روح انسانی هستیم، آنچنانکه مصلح بزرگ فرانسوی ژولین بندا<sup>۲</sup> ما را توصیف کرده است. همانطور که بندا نشان داده است، ما ناسیونالیسم را کشف کردیم و برای آن تبلیغ نمودیم، ما دنباله‌رو مدهای احمقانه هستیم، ما می‌خواهیم مورد توجه قرار بگیریم و ما هستیم که به یک زبان نامفهوم ولی پراثر، هنرمندانه و عالمانه سخن می‌گوییم، زبانی که آن را از معلمین هگل‌گرای خویش آموخته‌ایم؛ زبانی که همه‌ی معلمین هگل‌گرا و همه‌ی هگل‌گرایان را به یکدیگر پیوند می‌دهد. این آلوده ساختن زبان است، آلوده ساختن زبان آلمانی، آلوده ساختنی که اینک ما بر سر آن با هم مسابقه می‌دهیم، این آلودگی

1. Auschwitz.

2. Julien benda.



زبان، تقریباً ناممکن کرده که با ما روشنفکران عاقلانه سخن گفته شود و برای ما ثابت گردد که ما روشنفکران غالباً پاوه می‌گوییم و از آب گل آلود ماهی می‌گیریم.

بدبختی که ما در گذشته آفریدیم وحشتناک است. آیا از آن زمان تا کنون - پس از آنکه آزاد شدیم تا هر حرفی بزنیم و آن را بنویسیم - مسؤولانه‌تر رفتار کرده‌ایم؟

من زمانی درباره‌ی جامعه‌ی اتویایی افلاطون نوشته بودم: همیشه کسانی که خواسته‌اند بهشت را بر روی زمین بیافرینند، فقط جهنم خلق کرده‌اند. ولی خیلی از روشنفکران از جهنم هیتلری شوق زده بودند. کارل گوستاو یونگ<sup>۱</sup> روانکاو مشهور سوئیس خیزش روح آلمانی را در جهنم هیتلری کشف کرد. پس از مرگ هیتلر آنچه را نوشته بود فراموش کرد و از شرارت عمیق در سرشت روح آلمانی نوشت.

وینستون چرچیل و فرانکلین روزولت با منشور آتلانتیک<sup>۲</sup> جهان نوی را بنیاد گذاشتند که پیش در آمد آن قربانی ساختن خلبانان جوانی بود که با قبول مرگ حتمی در نبرد مهم هوایی در آسمان بریتانیا در سال‌های ۱۹۴۱ - ۱۹۴۰ جان خویش را برای ما قربانی کردند. از بامداد پیروزی بر هیتلر، اروپای غربی بجای جهنم هیتلری در بهشت صلح زندگی میکند، در عادلانه‌ترین و بهترین جامعه‌ای که تا کنون تاریخ به خود دیده است. و اگر استالین همراهی می‌کرد، امروزه تنها در اروپا و آمریکای شمالی بلکه در سراسر جهان صلح داشتیم و برنامه کمک اقتصادی آمریکا بعد از جنگ جهانی دوم به نام مارشال پلان<sup>۳</sup> برنامه‌ای برای همه‌ی دنیا می‌شد.

اما همین که رفاه جدید بوجود آمد و زندگی انسان‌ها در غرب خوب شد، هیاهو و بدگویی روشنفکران آغاز گشت؛ بدگویی از زمانه‌ی زشت ما، از جامعه، از تمدن و از محیط زیست ما. مبالغه‌های وحشتناکی درباره‌ی نابودی و آلودگی محیط زیست شروع شد که گویا از سرفرازون خواهی باعث آنها گشته‌ایم و خواهان از بین بردن باقیمانده‌ی جهان زیبایی هستیم که از گذشته‌ها به ما به ارث رسیده است. حقیقت این است که هر زندگی در معرض خطر نابودی است. ما همه روزی - دیر یا زود - خواهیم مرد. این خطر همواره از همان آغاز هستی وجود داشته است و از جمله برای محیط زیست. از برکت علوم طبیعی و تکنولوژی و صنعت، ما برای اولین بار از آغاز خلقت منظومه شمسی تا کنون، در وضعیتی هستیم که برای محیط زیست کار مفیدی بکنیم و همه‌ی دانشمندان علوم طبیعی و اهل صنعت در این جهت تلاش دارند. ولی آنها متهم می‌شوند که دارند طبیعت را نابود می‌کنند. در حالی که تا کنون بدون هیاهو دریاچه‌ی زیبای

1. Carl Gustav Jung.

2. Atlantik charta.

3. Marshall - Plan.

زور یخ<sup>۱</sup> و دریای شگفت‌انگیز میشیگان<sup>۲</sup> در نزدیک شیکاگو از نابودی نجات داده شده است. حیات در این دریاچه‌ها با همکاری علم، تکنولوژی و صنعت نجات یافته است. بی‌شک در تاریخ منظومه‌ی شمسی، از آغاز پیدایش خلقت تا کنون، این کار در نوع خود بی‌سابقه بوده است.

جهان را به سادگی نمی‌توان کنترل کرد. هر نوع حیوانی، هر نوع گیاهی، هر نوع میکروبی بر زندگی بقیه‌ی انواع تأثیر می‌گذارد. شاید اثرگذاری ما [انسان‌ها] پُرسعت‌تر باشد، ولی همیشه این احتمال وجود دارد که یک ویروس، یک ویروس - اپیدمی<sup>۳</sup> یا یک اپیدمی - باکتریایی<sup>۴</sup> جدید، در مدت زمانی بسیار کوتاه نسل انسانی را نابود کند. طبیعت به سادگی قابل کنترل نیست، دموکراسی چیز ساده‌ای نیست. آنچنان که قبلاً ذکر کردم، چرچیل می‌گوید: دموکراسی بدترین شکل حکومت است به استثنای همه‌ی اشکال دیگر. آنچه را چرچیل به روشنی بیان نکرده است، من می‌خواهم اضافه کنم: برای حکومت کردن، دموکراسی ناآرام‌ترین و مشکل‌ترین نوع است؛ چرا که چنین حکومتی دائماً با خطر برکنار شدن مواجه است. این نوع حکومت باید همواره در برابر ما جوابگو باشد و اندکی از ما بترسد. این حالت خوبی است، ولی از آن سو، کار حکومت کردن را دشوار می‌سازد. ما هیأت زوری هستیم، هیأت منصفه. ولی خطری که ما در معرض آن قرار داریم این است که توسط دین‌گونه‌ی همه‌پسند گمراه شویم، منظورم خطری است که از روح زمانه‌ی هگلی سرچشمه می‌گیرد و در نتیجه‌ی آن، ایدئولوژی‌های تازه و عمیقاً ابلهانه‌ای مُد می‌شوند که علی‌رغم حضور عریان حقیقت در برابر چشمان ما، همواره کذب را حقیقت پنداشته‌اند. اینها همه، ما - هیأت زوری و هیأت منصفه - را گمراه می‌کنند.

هیتلر این زمینه را داشت - همان‌طور که من داشتم - که از معلمان مؤمن، آنچه را که آنها از ژرفای جان باور داشتند، بیاموزد: روح آلمانی سلامت را به جهان باز خواهد داد، آلمان، بالاتر از هر چیز، بالاتر از هر چیز در جهان، هیتلر به این مسأله اعتقاد داشت و همراه با او بسیاری از جوانان بیچاره‌ی دیگر و میلیون‌ها جوان از جان‌گذشته‌ای که در دو جنگ آلمان برای تسلط بر اروپا از بین رفتند. آنها همین‌طور میلیون‌ها جوان بی‌پناه از کشورهای معارض را در این دو جنگ به کام مرگ فرستادند. جوانانی که صادقانه برای آزادی و صلح جنگیدند. آنچنان که جوانان آلمانی برای عظمت و سلطه‌ی آلمان، برای قیصر، بزرگترین فرمانده جنگی و برای هیتلر، صمیمانه جنگیدند.

1. Zurchersee.
2. Michigan.
3. Virus Epidemia.
4. Bakterielle Epidemia.

امروز می‌توانیم و می‌باید حقیقت را ببینیم. ایدئولوژی آلمانی یک خواب و خیال بود. همان‌گونه که یک تاریخ‌نگار بزرگ و شجاع آلمانی، پروفیسور فریتس فیشر<sup>۱</sup> بیان کرده است. روشن‌تر بگوییم، ایدئولوژی آلمانی یک دروغ بود و ایدئولوژی غربی، علی‌رغم ریشخندهایی که به آن شده است و علی‌رغم سوءاستفاده‌های دروغینی که از آن به عمل آمده است، یک حقیقت است. غرب برای صلح جنگید و آن را در اروپا پیاده کرد، در اروپایی که از آغاز تاریخ بشری در نتیجه‌ی جنگ‌ها، متلاشی بوده است و غرب صلح را به هر جای دیگری که به صورتی تحت نفوذش بوده، به‌مراه برده است. ولی روشنفکران غیرمسئول توانسته‌اند در اروپای غربی فقط زشتی‌ها را ببینند. آنها مذهب تازه‌ای آوردند که پیامش این بود: جهان ما غیر عادلانه و محکوم به نابودی است. آنها این پیام را با کتاب غروب غرب نوشته‌ی اُسوالد شپنگلر<sup>۲</sup> اعلام کردند، چرا که آنها شیفته‌ی نوآوری و جنجال‌آفرینی بودند و نه تنها موفق شدند جنجال خلق کنند، بلکه توانستند قلب واقعیت کنند.

۷۴

نمی‌خواهم بیش از این از روشنفکران شکایت کنم. می‌خواهم از آنها تقاضا کنم که سرانجام متوجه مسؤلیت خویش در برابر انسانیت و حقیقت شوند. البته که آزادی این اجازه را به آنها می‌دهد که هر چیز بگویند و حتی جهان آزاد ما را مورد سرزنش قرار بدهند و آن رازش معرفی کنند: این، حق طبیعی آنها است؛ ولی این کار، نادرست و غیراخلاقی است که کذب را رواج دهند. اگرچه این آزادی را دارند، این عمل نه تنها غیراخلاقی است بلکه غیرمسئولانه هم است که آنها آنچه را که ما توسط چرچیل و روزولت و قهرمانان جنگی و مارشال پلان به آن دست یافته‌ایم، خوار بشمارند و بد معرفی کنند.

می‌خواهم یادآور شوم که اینک روس‌ها هم می‌خواهند جهان ما و صلح ما را به رسمیت بشناسند.<sup>۳</sup> و به این صورت، صلح جهانی دیگر غیرممکن و غیرعملی نخواهد بود. این وظیفه‌ی ما است که همه‌ی توان خویش را بکار گیریم تا با مغالطه‌ی حقیقت‌بهشت و جهنم، امکان یک چنین صلح جهانی را ضعیف نسازیم. اینک به آخرین قسمت بحث می‌رسم.

پیش از هر چیز یک بار دیگر جمع‌بندی کنیم: ما در غرب در آسمان زندگی می‌کنیم، طبعاً هنوز در آسمان اول و نه در آسمان هفتم. دنیای ما هنوز بسیار قابل اصلاح است. ما بیش از این اجازه نداریم که دنیای خود را سرزنش کنیم و آن را بد معرفی کنیم. این دنیا،

1. Fritz Fischer.

2. Oswald Spengler.

۳- این متن به پیش از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی مربوط است. م.

بهترین دنیایی است که تاکنون کره‌ی زمین و بخصوص اروپا بخود دیده است. حقیقت این است که ما طالب اصلاح هستیم و بخصوص ساکنین ایالات متحده. ما انسان‌هایی هستیم با اراده‌ی خوب و آماده فداکاری. این حقیقت را سربازان در هر دو سوی جبهه‌ی جنگ ثابت کردند. به این صورت موقعیت لازم فراهم شده تا صلح را بر روی زمین واقعیت بخشیم؛ ولی یک شرط ضروری این است که روس‌ها همراهی کنند. اگر آنها همراهی کنند. شاید رؤیای چرچیل و روزولت نه تنها در اروپا بلکه در سراسر جهان واقعیت پیدا کند.

برای اولین بار بعد از جنگ جهانی دوم، چنین به نظر می‌رسد که روس‌ها خواهان همکاری هستند! ساخاروف؛ تک‌رو بزرگ و دلیر می‌گوید که ما به دیکتاتور بیش از حد قدرتمند - گورباچف - نباید اعتماد کنیم. همچنین می‌گوید که شاید اتحاد شوروی به زودی از هم پاشد. ولی ما نمی‌توانیم خواهان این فروپاشی باشیم.

از هم پاشیدن اتحاد شوروی، بدبختی‌های غیرقابل پیش‌بینی برای مردم این سرزمین به بار خواهد آورد. شاید هم باعث به قدرت رسیدن یک دیکتاتوری نظامی شود، دیکتاتوری بزرگترین نیروی نظامی - و نه لزوماً بهترین نیروی نظامی - بزرگترین نیروی دریایی و بزرگترین نیروی هوایی که کره زمین تاکنون بخود دیده است و این، آرزوی صلح را تباه خواهد کرد.

جورج سوروز<sup>۱</sup> که روسیه را خوب می‌شناسد - هرچند نه اندازه‌ی ساخاروف - تمام این خاطرات را در یک مقاله مهم در مجله *New York Review of Books* بررسی کرده است. ولی او معتقد است که روسیه صادقانه خواهان همکاری با غرب است. روس‌ها بهتر از ما می‌دانند که کجا بهشت و کجا جهنم است. برای اینکه زمینه‌ی این همکاری را فراهم سازیم باید پیش از هر کاری برای خودمان روشن کنیم که به چیزی رسیده‌ایم و چگونه فقط در سایه آزادی می‌توان به آن رسید. و بعد در صورت آمادگی روس‌ها، به آنها پیشنهاد کمک کنیم، البته با در نظر گرفتن احتیاط لازم و جوانب ضروری.

این امکانات در اختیار ما قرار دارد و از ما روشنفکران انتظار می‌رود که سرانجام با نگاهی بی‌طرفانه به واقعیت بنگریم و نه آنچنانکه در گذشته عمل کرده‌ایم و مرتب بهشت و جهنم را اشتباه گرفته‌ایم؛ ما باید باور کنیم که هیچ، یا تقریباً هیچ، نمی‌دانیم و بدانیم که گورباچف هم در وضعیت مشابهی قرار دارد. برای اینکه حتی یک گام به صلح نزدیک شویم، می‌باید با ایدئولوژی‌ها وداع کنیم، بخصوص ایدئولوژی خلع سلاح یک‌جانبه که برای صلح بسیار خطرناک است. ما باید محتاطانه

1. George Soros.

و کورمال کورمال - مانند سوسک‌ها - و با کم‌توقعی، در جستجوی حقیقت خالص باشیم. ما نباید بیش از این تلاش کنیم که نقش پیامبران همه‌چیزفهم را بازی کنیم و این وضعیت برابر خواهد بود با اینکه ما خود را تغییر بدهیم.

### مبارزه با تحلیل کلبی گرایانه از تاریخ (۱۹۹۱)

در طول زندگی طولانیم هیچ‌گاه احساس خستگی نکرده‌ام. مگر در پای نطق‌ها، بخصوص آنهایی که در مدرسه ایراد می‌شد و به‌صورت دردآوری اعصاب فلج‌کن بود. نطق‌هایی که در درس‌های تاریخ و جغرافیای ایراد می‌شد بیش از همه خسته‌کننده و تقریباً کشنده بود.

شاید به همین دلیل قابل اغماض باشد اگر می‌بینیم که بعضی از معلمین تاریخ تلاش دارند که با نوعی کلبی‌گرایی<sup>۱</sup> درشان را جالب و قابل تحمل بسازند، و این قابل پذیرش است - گرچه مطمئناً قابل بخشش نیست - این معلمین تا آنجا پیش می‌روند که تلقی کلبی از تاریخ را به‌صورت یک مد درمی‌آورند.

تلقی کلبی از تاریخ می‌گوید: تنها نیروی حاکم بطورکلی و در تاریخ، آزمندی است، افزون‌طلبی است، پول‌پرستی است، طلا، نفت و قدرت است. پیش از این این‌گونه بوده است و پس از این هم برای همیشه این‌گونه خواهد بود. در حکومت استبدادی اینچنین است و در دموکراسی نیز غیر از این نیست، تفاوتشان تنها در این است که در دموکراسی، ریاکاری متجددانه موجودی آزردهنده‌تر است.

چنین آموزشی، به نظر من نه تنها اشتباه بلکه غیرمسئولانه است. بخصوص که با یک نوع قطعیت همراه است. و این وظیفه‌ی ضروری هر یک از ماست که در مقابل این آموزش مبارزه کنیم؛ چراکه برای ما مهم است درباره‌ی خویش و درباره‌ی تاریخ خویش چگونه می‌اندیشیم. فهم این مسأله نقش تعیین‌کننده‌ای در تصمیم‌گیری‌ها و رفتار ما دارد و به همین دلیل من این مسأله را موضوع سخنرانی‌ام قرار داده‌ام.

۱- کلیان گروهی از حکما و فلاسفه‌ی یونانی بودند که ترک لذات را وسیله‌ی سعادت می‌پنداشتند. آنها با لباس کهنه و ژنده و سر و پای برهنه و موهای زولیده به میان مردم می‌رفتند و به قیود و حدودی که مردم در زندگی اجتماعی به آنها عقید بودند، پایتند نبودند. کلبی به درستی و نیکوکاری بشر بدگمان است و به هیچ‌گونه تحول مثبت در اجتماع باور ندارد. منظور پوپر در اینجا از کلبی‌گرایی اندیشه بدبینانه‌ای است که با شکست مارکسیسم و بر باد رفتن آرمان‌پروری و امیدبخشی‌هایش، در میان گروه وسیعی از روشنفکران و نسل جوان اروپا مد شده است. این اندیشه بدبینانه هر نوع آرمان‌گرایی را فریکاری و ریا می‌داند و به هیچ‌گونه تغییر مثبت در اجتماع امید ندارد. کلبی‌گرایان جدید مانند پیشگامان یونانی خود معتقدند: تاریخ انسان همواره آکنده از زشتی و پلشتی بوده است و از این پس هم این چنین خواهد بود؛ بنابراین هرگونه تلاش برای ساختن اجتماع بشر با شکست مواجه است. م.

در اینجا من از سه نوع مُد در نگرش تاریخی نام می‌برم که نگرش کلیبی به تاریخ در مرحله‌ی سوم قرار می‌گیرد. امروزه چنین به نظر می‌رسد که نگرش کلیبی به تاریخ جانشین مستقیم تحلیل مارکسیستی تاریخ است. و تحلیل مارکسیستی تاریخ زمانی یک مد فراگیر شد که تحلیل ناسیونالیستی یا نژادگرایانه‌ی تاریخ سقوط کرد.

در آلمان تحلیل ناسیونالیستی یا نژادگرایانه‌ی تاریخ در سال‌های بین جنگ‌های ناپلئون و شکست هیتلر جا باز کرد. و چون این نگرش تاریخی مدت‌ها پیش از هیتلر به‌عنوان مد همه‌گیری درآمده بود، توانست فضای فکری و جهان‌بینی خاصی را به‌وجود بیاورد که در نتیجه‌ی آن، زمینه‌ی رسیدن هیتلر فراهم آمد. این نگرش تاریخی را از یک سو مدیون ناپلئون و از سوی دیگر مدیون هگل هستیم. براساس این تلقی، تاریخ عبارت است از نبرد ملت‌ها و نژادها بر سر اقتدار و این نبرد به‌عنوان نبردی نابودکننده تلقی می‌شد. بر مبنای این نظریه‌ی تاریخی، شکست هیتلر باید به معنی نابودی ملت آلمان می‌بود. مشهور است که هیتلر در لحظات پایانی بسیار کوشش کرد که تا عملاً حقانیت این نظریه یعنی، نابودی کامل ملت آلمان را ثابت کند، ولی علی‌رغم تلاش‌های او، خوشبختانه این پیش‌گویی به مرحله عمل نرسید.

یک نظریه جدی بدنبال غلط از آب درآمدن پیش‌گویی‌اش از اعتبار ساقط می‌شود، تحلیل ناسیونالیستی تاریخ که بصورت مد فراگیر درآمده بود، چنین سرنوشتی پیدا کرد و همین، زمینه را برای همه‌گیر شدن مد تازه، یعنی تحلیل مارکسیستی تاریخ، بعد از بی‌اعتبار شدن تحلیل هگلی و ناسیونالیستی تاریخ، فراهم ساخت و باید اذعان کرد که این تحلیل جدید تنها در محدوده‌ی آلمان شرقی محصور نبود و چون شکست فکری نگرش مارکسیستی به تاریخ، زمینه را برای پیروزی نگرش نوع سوم و جدید به تاریخ، یعنی تحلیل کلیبی آن، فراهم ساخت. نباید در آغاز کمی عمیق‌تر وارد بحث درک مارکسیستی تاریخ بشوم. این بحث را به دلیل دیگری هم می‌خواهم مطرح کنم و آن اینکه مبارزه در مقابل تحلیل مارکسیستی تاریخ نقش بزرگی در زندگی من بازی کرده است.

تحلیل مارکسیستی تاریخ به نام درک مادی تاریخ یا ماتریالیسم تاریخی مشهور است؛ دو نامی که از مارکس و انگلس به ارث رسیده است. تحلیل مارکسیستی تاریخ یک نوع تغییر معنی نظریه هگلی از تاریخ است: براساس این تحلیل نو، تاریخ دیگر تاریخ نبرد نژادها نیست بلکه تاریخ نبرد طبقات است و تنها در پی یک هدف، و آن اثبات علمی این اصل که سوسیالیسم (یا کمونیسم) - در اینجا اصطلاحات تعیین‌کننده نیستند) به‌عنوان یک ضرورت تاریخی باید پیروز شود. این اثبات فرضی برای اولین بار در سه صفحه‌ی آخر کتاب مارکس، فقر فلسفه، که در ابتدا به فرانسوی منتشر گشت دیده شد. او می‌گوید: تاریخ عبارت است از نبرد طبقات در برابر هم. در زمان ما - مارکس این کتاب را در سال ۱۸۴۷ نوشته است - در یک سوی این نبرد بورژوازی قرار

گرفته است. طبقه استثمارگر، طبقه‌ای که بعد از انقلاب فرانسه به بعد طبقه‌ی حاکم است؛ و در سوی دیگر پرولتاریا قرار دارد. طبقه‌ی تولیدکننده، طبقه‌ی استثمارشده. این نبرد می‌تواند تنها با پیروزی طبقه‌ی کارگر به پایان برسد، چرا که اگر این طبقه به خود آگاهی طبقاتی برسد و خود را سازماندهی کند، می‌تواند تولید را متوقف سازد: اگر بازوان قدرتمند تو بخواهد، همه‌ی چرخ‌های تولید متوقف می‌شود ... و این بدین معنی است که طبقه کارگر قدرت مادی را در دست دارد، گو اینکه آنها هنوز به این توانایی خویش آگاه نیستند. گذشته از این، آنها اکثریت قاطع را تشکیل می‌دهند. بنابراین، باید آنها روزی به برابری حقوق برسند، باید در یک انقلاب سوسیالیستی پیروز شوند و این انقلاب باید با از بین بردن بورژوازی و با دیکتاتوری پیروزمند پرولتاریا به پایان برسد. به این صورت، جامعه‌ای بنا می‌شود که تنها از یک طبقه تشکیل شده، طبقه تولیدکننده. و به همین دلیل این جامعه، جامعه‌ی باطبقه است. در این جامعه، طبقه‌ی حاکم وجود ندارد. به محض این که بورژوازی از بین رفت، دیگر نه حاکم وجود دارد و نه محکوم. و چون همه‌ی جنگ‌ها در طول تاریخ جنگ طبقاتی بوده‌اند، در جامعه‌ی باطبقه، انسان به صلحی که همواره آرزومند آن بوده است، می‌رسد.

این بود خلاصه‌ی اثبات علمی ضرورت تاریخی که به سوسیالیسم منجر می‌شود. در پایان همین کتاب فکر فلسفه، مارکس ایرادی را بر نظریه‌ی خویش مطرح می‌کند: آیا ممکن نیست پس از نابودی سیستم قدیم طبقاتی، طبقه جدیدی به حاکمیت برسد که دارای یک نوع قدرت سیاسی تازه است؟

در پاسخ این پرسش مهم و اساسی، مارکس تنها به یک کلمه بسنده می‌کند: خیر. گویا مارکس فرض را بر این قرار می‌دهد که طبقه‌ی تولیدکننده دچار شکاف نخواهد شد. مارکس این واقعیت را پیش‌بینی نمی‌کند که در جامعه‌ی جدید آنچه‌ان که در انقلاب فرانسه پیش آمد - میان طبقه‌ی دیکتاتورهای جدید حاکم که توسط نظام بروکراسی و پلیس دولتی و جلادهای حرفه‌ای حمایت می‌شوند و بقیه‌ی شهروندان، شکافی پدید بیاید.

ادعای مارکسیسم - که پیشگویی ظاهراً علمی و غیرقابل تردیدی، همچون پیش‌بینی کسوف به کمک مکانیک نیوتنی، جلوه می‌کند و مبنی بر حتمی بودن انقلاب سوسیالیستی و غیرقابل برگشت بودن سوسیالیسم است - ادعایی است که اخلاقاً خطر دهشتناکی با خود همراه دارد. من این حقیقت را در رابطه با خودم در زمستان ۱۹۱۹ - ۱۹۱۸ در پایان جنگ اول جهانی در حالی که هنوز هفده سالم تمام نشده بود، تجربه کردم. وقتی یک جوان در دام اثبات ضرورت تاریخی سوسیالیسم می‌افتد و به آن باور پیدا می‌کند، احساس عمیق و وظیفه‌ی اخلاقی به او حکم می‌کند که در این مسیر همکاری کند. حتی وقتی او می‌بیند - همان‌طور که من شاهد بودم - که کمونیست‌ها غالباً دروغ

می‌گویند و برای رسیدن به هدف از وسایلی که اخلاقاً قابل دفاع نیستند استفاده می‌کنند باز از همکاری دست بر نمی‌دارد، چرا که بر این باور است که اگر آمدن سوسیالیسم حتمی است پس سدّ راه آن شدن واقعاً خائنه است.

این وظیفه‌ی همگان است که خواهان سوسیالیسم باشند تا آنچه آمدنی است با کمترین ممانعت ممکن بیاید. تحقق بخشیدن به سوسیالیسم به تنهایی ممکن نیست. بنابراین باید با جنبش، یا حزب همراهی کرد، باید وفادارانه پشتیبان حزب بوده، حتی اگر این پشتیبانی به این معنی باشد که فرد از عملکردهایی حمایت و یا دست‌کم در برابر آنها سکوت کند که اخلاقاً از آنها نفرت دارد.

این مکانیسم فکری باعث فساد شخص می‌شود، او بیشتر و بیشتر به زرنگی‌ها، توجیه‌ها و دروغ‌های روشنفکرانه معتاد می‌شود. و وقتی شخص از مرز معینی با فراتر نهاد، دیگر احتمالاً آماده هرکاری است. این است راه تروریسم سیاسی، راه خیانت. من توانستم خویش را پس از تقریباً دو ماه از چنگ این مکانیسم آزاد سازم. پیش از آنکه هفده سالم تمام شود، برای همیشه با مارکسیسم خداحافظی و آن را محکوم کردم. بدنبال مرگ تعدادی از رفیق‌های جوان حزبی که در یک تظاهرات توسط پلیس کشته شدند متأثر شده، از خود پرسیدم: آیا مطمئنی که این استدلال فرضی علمی واقعاً درست است؟ آیا واقعاً این ادعا را یکبار با دید انتقادی بررسی کرده‌ای؟ می‌توانی این مسؤلیت را بعهده بگیری که جوانان دیگر را تخریب کنی تا با زندگی‌شان بازی کنند؟ در برابر همه‌ی این پرسش‌ها تنها جواب صادقانه و روشنی که یافتم این بود: نه!

من واقعاً این استدلال مارکسیستی را نقادانه بررسی کرده بودم، من بعضاً بر اظهار تأیید دیگران اعتماد کرده بودم و آنها خود نیز بر دیگران و از جمله بر من اعتماد کرده بودند. یک نوع بیمه‌ی دو طرفه که همه‌ی طرف‌های آن دچار نوعی ورشکستی فکری هستند و یکدیگر را - احتمالاً ناآگاهانه - به بیراهه‌ی دروغ سوق می‌دهند. این حالتی بود که من در خویش باز شناختم و ظاهراً رهبری حزب‌هم خود به بدترین وجهی دچار آن بود.

من به این نتیجه رسیدم که همه‌چیز به استدلال‌گذاری مارکسیسم به تشکیل جامعه‌ی بی‌طبقه وابسته است. اما این استدلال دقیقاً همان وقت که مارکس امکان دلیل مخالف را دیده است و آن فقط با کلمه‌ی خیر رد می‌کند، درهم شکسته می‌شود.

کاملاً روشن است که این رهبران حزب هستند که به کمک حزب، بنیاد طبقه‌ی جدید را می‌ریزند و آرزوی مارکس را بر باد می‌دهند. طبقه جدیدی که به رده‌های پایین‌تر دروغ می‌گوید در حالی که به آنها بی‌اعتماد است، از آنها توقع اعتماد دارد. رهبران حزبی مدت‌ها پیش از پیروزی و پیش از دیکتاتوری پرولتاریا، خودکامگی پیشه کرده بودند؛ اگر کسی سؤالی مطرح می‌کرد که به مذاق آنها خوش نمی‌آمد، او را از حزب



بیرون می‌انداختند - آنها هنوز به اینجا نرسیده بودند که مخالفین را بکشند - آری، آنها این‌گونه ایفای مسؤولیت می‌کردند.

من این خوشبختی بزرگ و خدادادی را داشتم که درست بموقع متوجه این حقایق شوم. همراه با هفده ساله‌شدنم برای همیشه به مارکسیسم پشت کردم. معلوم نیست اگر مدت بیشتری با آنها همکاری می‌کردم از من چه ساخته می‌شد. حتی یک معترض سرسخت و باشهامت، یک مرد مانند ساخاروف مدت زمانی طولانی اسیر استدلال کذایی مارکسیسم شد و این مدت زمان کافی بود تا او خطرناکترین سلاحی را که تاکنون ساخته شده بود برای نابودی بشریت در اختیار استالین و سپس در اختیار خروشچف قرار بدهد. این سلاح خطرناک حتی در ساده‌ترین قرمش چندین هزار برابر تخریب‌کننده‌تر از بمبی است که بر هیروشیما ریخته شد.<sup>۱</sup>

بعدها من خودم چندین دانشمند مشهور علوم طبیعی را ملاقات کردم که به استدلال مارکسیستی ایمان داشتند و عضو حزب کمونیست بودند. برایم یک افتخار است که توانستم یکی از شاخص‌ترین آنها را به خروج از حزب تشویق کنم او بیولوژیست بزرگ ج. ب. س. هالدن<sup>۲</sup> بود.

ساخاروف در مرگ استالین، جنایت‌های او را به عنوان اعمال انسانی به این صورت توجیه کرد: «در یک انقلاب اجتماعی که - طبق نظر او - از دیدگاه انسانی سرنوشت‌ساز است، چنین پیامدهایی اجتناب‌ناپذیر است.» اما خوشبختانه من خیلی زود به این حقیقت رسیدم که شخص مجاز است تنها خودش را به خاطر آرمان‌هایش قربانی کند و نه دیگران را.

اگرچه غایت و هدف استدلال مارکسیستی این بود که ضرورت برپایی سوسیالیسم و صلح را در جهان اثبات کن، ولی در نظریه‌ی تاریخی مارکسیسم نکته‌های دیگری نیز وجود دارد که می‌توان آنها را بعنوان سطحی‌نگری مارکسیسم مشخص کرد. بطور خلاصه یادآور می‌شویم که مارکسیسم مدعی است: همه‌ی انسان‌ها - بجز کسانی که برای سوسیالیسم مبارزه می‌کنند - فقط و فقط به منفعت شخصی می‌اندیشند و اگر آنها به منفعت‌طلبی خویش اعتراف نمی‌کنند به علت ریا و فریبکاری‌بودنشان است. بله، آنها بزرگترین جنایتکارانند، چرا که آنها می‌کوشند مانع آمدن سوسیالیسم شوند و در نتیجه مسؤولیت مرگ همه‌ی انسان‌هایی را به دوش دارند که بخاطر انقلاب باید قربانی می‌شدند. این مقاومت در برابر انقلابی اجتناب‌ناپذیر است که باعث می‌شود انقلاب شکل خشونت‌آمیز به خود بگیرد. این خصلت افزون‌طلبی همین جانیان است که

۱. ساخاروف، زندگی من، انتشارات پیر (piper) مونیخ / زوریخ، ۱۹۹۱، ص ۲۵۱.

انقلابیون را مجبور به خونریزی می‌کند.

اینک به سومین مد بزرگ در تحلیل تاریخی می‌پردازم.

روشن است که اگر تئوری حتمی بودن سوسیالیسم را از مارکسیسم بگیریم، مستقیماً سر از تحلیل کلیبی تاریخ درمی‌آوریم. لازم نیست اندیشه تازه‌ای به آن بیفزاییم، حداکثر می‌توان این اندیشه‌ی بدبینانه را هم به آن اضافه کرد که همیشه این‌گونه بوده است و همواره این چنین خواهد بود. حتی در جامعه‌ای که ثروت از آن فوران می‌کند، باز هم گرسنگی، آوارگی، جنگ و بدبختی حضور چشمگیر دارد، چرا که قدرت‌طلبی، زراندوزی، نفت‌خواری و کارخانه‌های کثیف اسلحه‌سازی بر جامعه‌ی جهانی حکومت می‌کنند.

مارکسیسم و به تبع آن کلیبی‌گرایی می‌آموزند که در ثروتمندترین کشور دنیا یعنی در ایالات متحده‌ی آمریکا طبعاً بدترین وضعیت حاکم است و به این صورت در کشورهای دیگر و بخصوص در کشورهای که بعد از آمریکا ثروتمندترین هستند، یک فضای ضد آمریکایی بوجود می‌آید.

اینک بحث مختصرم را درباره‌ی تحلیل کلیبی تاریخ که امروزه خیلی مدرن می‌نماید و دو پیشگام خطرناک و پرائر آن، یعنی ناسیونالیسم و مارکسیسم، به پایان می‌برم و با یک چرخش سریع به توضیح برخی از نقطه نظرهای خویش می‌پردازم. این چرخش سریع در واقع با عنوان قسمت دوم خطابه‌ام شروع می‌شود که من یک فرد خوشبین هستم.

من خوشبینی هستم که درباره آینده چیزی نمی‌دانم و به همین علت هیچ‌گونه پیشگویی نمی‌کند. حرف من این است که ما باید بین زمان حال که درباره‌ی آن می‌توانیم و باید قضاوت کنیم، و آینده که کاملاً بی‌اثر است و می‌تواند از ما اثر بی‌اثر بگذرد، خط روشنی بکشیم. به همین دلیل ما اخلاقاً موظف هستیم که در برابر آینده آن‌گونه موضع‌گیری نکنیم که گویی آن را ادامه و جریان پیوسته‌ی گذشته و حال بدانیم.

آینده‌ی بازی که در برابر ما قرار دارد دارای امکانات غیرقابل پیش‌بینی و از لحاظ اخلاقی کاملاً مختلف می‌باشد. بنابراین، موضع‌گیری اصولی ما نباید بر پایه این سؤال بنا شده باشد که چه پیش خواهد آمد؟ بلکه باید بر این سؤال مبتنی باشد که ما چه بکنیم تا در حد ممکن جهان بهتری داشته باشیم و حتی اگر بدانیم احتمالاً نسل‌های بعدی تمام کوشش‌های ما را برای بهتر زیستن به هدر می‌دهند، از تلاش دست برنداریم؟ پس بخش دوم خطابه‌ام خود دارای دو قسمت است: قسمت اول عبارت است از خوشبینی من نسبت به زمان حال و قسمت دوم عبارت است از جهت‌گیری فعالانه‌ام نسبت به آینده.

در همین آغاز بگویم که اولین دیدارم از ایالات متحده در سال ۱۹۵۰ بود که از من

بار دیگر یک خوشین ساخت. از آن تاریخ تا کنون بیست بار و شاید هم ۲۵ بار در آمریکا بوده‌ام و هر بار خوشینی من عمیق‌تر شده است.

همان دیدار اول، من را از چنگال یاس که تأثیر حضور قدرتمند مارکسیسم در اروپای بعد از جنگ بود، نجات داد. کتاب «جامعه باز و دشمنان آن» که من آن را در سال ۱۹۳۸ پس از تسلط هیتلر بر اتریش آغاز کرده بودم، سرانجام در سال ۱۹۴۵ منتشر شد. ولی علی‌رغم پخش وسیع آن و علی‌رغم بحثهایی که حول آن صورت گرفت، ظاهراً این کتاب نتوانست در برابر همه‌می سرسام آور پیروزی‌های جنبش مارکسیستی کاری بکند. من باید فوراً نقطه‌های اساسی فلسفه‌ی خوشینی‌ام را توضیح بدهم:

۱- یکبار دیگر تکرار می‌کنم که خوشینی من فقط و فقط مربوط به زمان حال می‌شود و نه آینده. من معتقد نیستم که چیزی به نام قانونمندی پیشرفت وجود داشته باشد. حتی در علم چنین چیزی وجود ندارد - و حتی در تکنیک. از پیشرفت نه تنها به عنوان امری حتمی بلکه بعنوان یک احتمال قوی هم نمی‌توان حرف زد.

۸۲

۲- من ادعا می‌کنم که ما در غرب، در زمان کنونی در بهترین جامعه‌ای زندگی می‌کنیم که تا کنون پدید آمده است و این علی‌رغم خیانت بزرگی است که از سوی غالب روشنفکران صورت گرفته است. روشنفکرانی که دین جدید آورده‌اند، دین بدینی، دینی که تبلیغ می‌کند که ما در یک جهنم اخلاقی زندگی می‌کنیم و در نتیجه‌ی آلودگی مادی و اخلاقی نابود خواهیم شد.

۳- این اصلاح‌پذیری نتیجه‌ی یک اخلاق ایتارگرانه‌ی جدید است که در جنگ جهانی به مرحله ظهور رسید. ایتارگری که در هر دو سوی جبهه‌ی جنگ نمایان شد. در حالی که در جنگ هفت‌ساله، فردریش دوم<sup>۱</sup> باید سپاهیان<sup>۲</sup> را به نترسیدن از مرگ فرا می‌خواند: **هان ای سپاهیان! مگر می‌خواهید برای همیشه زندگی کنید؟** در دو جنگ جهانی نشان داده شد که تنها دعوت به ارزش‌های اخلاقی کافی است که ترس از مرگ را از چهره‌ی سربازان بشویند: **شعارهایی از قبیل وظیفه و مام میهن در جبهه‌ی آلمان نازی و شعارهای مام میهن، آزادی و صلح در جبهه‌ی متفقین و شعار برادری در هر دو سوی جبهه.**

آنچنان که پیش از این اشاره کردم و تجربه‌ی شخصی هم به من نشان داده است، فکر می‌کنم قدرت کمونیسم در دعوت اخلاقی آن قرار دارد و همینطور است راز قدرت جنبش صلح‌خواهی<sup>۳</sup>. آری، من همچنین معتقدم که برخی از تروریست‌ها در آغاز از یک دعوت اخلاقی پیروی می‌کردند، دعوتی که آنها را - آنچنان که قبلاً هم یادآور

1. Friedrich II. (1720 - 1785).

2. Friedensbewegung.

شدم - به ریاکاری درونی دچار ساخت.

برتراند راسل<sup>۱</sup> که سال‌های سال به او احساس نزدیکی می‌کردم تا آنگاه که در سنین پیری مورد سوء استفاده‌ی یک سکرتر کمونیست قرار گرفت، می‌نویسد: مشکل دوران ما در اینجا قرار دارد که ما از لحاظ ذهنی بسیار سریع رشد کرده‌ایم و از لحاظ اخلاقی بسیار کند. و زمانی که ما اتم را کشف کردیم، نتوانستیم به موقع اصول اخلاقی لازم را تحقق بدهیم. به تعبیر دیگر: از دید راسل، ما بیش از حد هوشمند ولی اخلاقاً بیش از حد بد هستیم. دیدگاه راسل از سوی بسیاری از کسان مطرح می‌شود و همین‌طور از سوی بسیاری کلبی‌گراها. من دقیقاً مخالف این دیدگاه هستم. اعتقاد من این است که ما بیش از حد خوب و بیش از حد احمق هستیم. ما به سادگی تحت تأثیر تئوری‌هایی قرار می‌گیریم که ما را به اخلاق می‌خوانند، بدون اینکه ما در برابر تئوری‌ها نقادانه برخورد کنیم؛ در برابر این تئوری‌ها ما از لحاظ ذهنی هنوز نپخته هستیم و قربانیان خوش‌قلب و ایثارگر آنها می‌شویم.

۸۲

اینک بطور خلاصه به جنبه‌ی مثبت خوشبینی‌ام اشاره می‌کنم: ما در یک جهان بسیار زیبا زندگی می‌کنیم. در جهان غرب بهترین سیستم اجتماعی را که تا کنون وجود داشته است بوجود آورده‌ایم. همیشه در تلاش هستیم که این سیستم را بهتر بسازیم و آن را اصلاح کنیم، کاری که اصلاً ساده نیست. خیلی از اصلاحاتی که مفید جلوه می‌کند، بعداً مضر از آب درمی‌آیند؛ چراکه این، یکی از مهم‌ترین معارف انسانی است که نتایج اعمال سیاسی - اجتماعی ما غالباً غیر از آن چیزی است که ما می‌خواهیم و پیش‌بینی می‌کنیم. با وجود این، ما به کامیابی‌های زیادی رسیده‌ایم، بیشتر از آنچه که خیلی از ما - از جمله من - فکر می‌کردیم.

حرف‌هایم را خلاصه می‌کنم: طرز تفکر حاکم فعلی که می‌گویید، ما در یک جهان از جهت اخلاقی زشت زندگی می‌کنیم، یک دروغ آشکار است. گسترش این طرز تفکر بسیاری از جوانان را - در سنینی که شاید برای آنها اصلاً زندگی کردن بدون امید ناممکن باشد - سرخورده ساخته و خوشبختی‌شان را آشفته می‌سازد.

آنچنان که قبلاً هم اشاره کردم، من درباره‌ی آینده، یک خوشبین نیستم، چراکه آینده باز است و قانونمندی تاریخ مبنی بر حتمی بودن پیشرفت وجود ندارد و اینکه فردا چه پیش خواهد آمد؟ ما نمی‌دانیم، میلیاردها احتمال خوب و بد وجود دارد که هیچ‌کس نمی‌تواند پیش‌بینی کند.

من مخالف سه نگرش تاریخی - ناسیونالیسم، مارکسیسم، کلبی‌گرایی - که برای خویش رسالت پیامبرانه قائل‌اند هستم و به دلایل اخلاقی معتقدم که چنین

1. Bertrand Russell.

موضع‌گیری‌هایی نباید داشت؛ حتی اگر فقط کوشش کنیم که از تاریخ، قانونمندی‌های عام استخراج کنیم، به این صورت که از گرایش‌های موجود امروز نتیجه‌گیری کنیم که فردا چه اتفاق خواهد افتاد، باز هم اشتباه است. این ادعا که تاریخ رودخانه‌ای است که باید ادامه‌ی جریان آن را بعضاً پیش‌بینی کرد، تلاش ناموفقی است؛ مثل آنکه از یک تصویر و یا از یک نشانه یک تئوری بسازیم.

تنها موضع‌گیری درست این است که گذشته را کاملاً به گونه‌ی دیگری غیر از آینده ببینیم. حوادث گذشته را از دید تاریخی و اخلاقی نقادی کنیم تا بیاموزیم چه چیزی ممکن و چه چیزی اخلاقاً درست است. هرگز نباید کوشش کنیم که بر مبنای گذشته، جهت‌ها و گرایش‌هایی را برای پیش‌بینی آینده تعیین کنیم، چرا که آینده باز است، هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. در همین لحظه، هزاران سوپر بمب ساخت ساخاروف در شوروی وجود دارد و مطمئناً بسیاری آدم‌های دیوانه هم هستند که می‌خواهند این بمب‌ها را بکار گیرند، همین فردا ممکن است بشریت نابود شود، ولی امیدهای بزرگی هم وجود دارد، امکانات بیشماری نیز در دست است که ممکن می‌سازد آینده‌ای بس بهتر از امروز داشته باشیم.

متأسفانه گویا چنین موضع‌گیری در برابر آینده به سادگی قابل فهم نیست. روشنفکران بسیاری وجود دارند که نمی‌توانند جدایی میان زمان گذشته و زمان حال را از یک طرف، و زمان آینده را از طرف دیگر بپذیرند. آنها از مارکسیسم آموخته‌اند که یک مرد هوشمند می‌باید این توانایی را داشته باشد که نسبت به آینه رهنمود بدهد. این است که غالباً خواسته‌اند به من بقبولانند که تر من، یعنی خوشبینی نسبت به زمان حال، به نحوی یک وسیله‌ی جهت‌یابی را در خود پنهان دارد؛ چون نمی‌تواند شخصی به زمان حال خوشبین باشد و نسبت به آینده خوشبین نباشد. ولی ادعای من این است که همه آنچه که خوشبینی من نسبت به زمان حال برای آینده می‌تواند بگوید، امیدواری است. خوشبینی فعلی می‌تواند به ما امید و انگیزه بدهد؛ آنچنان که اکنون بعضی چیزها را بهتر از گذشته انجام می‌دهیم. چنین کامیابی در آینده هم غیر ممکن نیست. به عنوان مثال از دهه‌ی دوم قرن بیستم که سنت مستخدمه داشتن در غرب لغو شد، بردگی بکلی از بین رفت. حداقل در این رابطه غرب به نوعی آزادی دست یافت و ما می‌توانیم به آن افتخار کنیم.

بنابراین نباید تلاش کنیم آنچه را مربوط به آینده می‌شود، پیشگویی کنیم، بلکه بکوشیم از لحاظ اخلاقی درست و مسؤولانه رفتار کنیم. وظیفه‌ی ما این است که بیاموزیم زمان حال را صحیح ببینیم و نه از پشت عینک رنگ‌زده‌ی یک ایدئولوژی. ما می‌توانیم از زمان حال و از واقعیت موجود بیاموزیم که چه چیزی قابل دسترسی است. اگر واقعیت‌ها را از پشت عینک یکی از این سه نگرش تاریخی ایدئولوژیک ببینیم،

هیچ چیز نیاموخته ایم. آینده باز است و ما مسؤولیت داریم که بیشترین تلاش را بکنیم تا آینده را بهتر از حال بسازیم. اما این احساس مسؤولیت، همراه با آزادی معنی می دهد. در یک نظام دیکتاتوری همه برده هستند و برده ها هیچ گاه مسؤولیت کاملی در برابر آنچه می کنند ندارند.

به این صورت به تنز اصلی ام می رسم: آزادی سیاسی و آزادی از نوع خودکامگی، مهم ترین ارزش سیاسی است و ما باید همیشه آماده باشیم که برای آزادی سیاسی مبارزه کنیم. هر آن ممکن است آزادی از دست برود. ما اجازه نداریم دست ها را زیر بغل گذاشته و خاطر جمع باشیم که آزادی مصون است.

باور من این است که در یک رژیم خودکامه، هر انسانی در معرض این خطر وجود دارد که به انسانیت خیانت کند و به این صورت، انسان بودن خویش را از دست بدهد و از او یک نائنسان ساخته شود. حتی انسانی مانند آندره ساخاروف - که با رفتار شگفت انگیز بعدی اش نشان داد که او شهامت مقاومت در برابر خودکامگی را دارد - توانسته است، وقتی هنوز جوانتر بود، مانند یک جانی مریض رفتار کند. ساخاروف نه تنها - آنچنان که قبلاً اشاره کردم - با موفقیت در این جهت کار کرده است تا وحشتناک ترین وسیله ی نابودی بشر را در دستان خون بالایی بدترین جلا د استالین یعنی بریا قرار بدهد، بلکه او برنامه ی وحشتناکتری یعنی، چگونگی بکارگیری این سلاح در نیروی دریایی روسیه را نیز طرح ریزی کرده بود. ساخاروف پس از نقل این جریبان می گوید که احساس شرمندگی کرده است. تمام این حوادث به این علت پیش آمد که ساخاروف توسط ایدئولوژی ننگین و احمقانه ی مارکسیستی نابینا شده بود و به همین ترتیب علت به رسالت هومانیت بزرگ، استالین! ایمان آورده بود. آخر او به هومانیت بودن استالین باور داشت. و به این صورت در این قضای خودکامگی، ساخاروف برای مدتی تقریباً به یک جانور دیوانه تبدیل شده بود. آری، برای مدتی، ولی این مدت زمان کافی بود که او شنیع ترین حادثه ی ممکن را طرح ریزی کند و بر گردن هر موجود زنده ای شمشیر مرگ را آویخته و آماده نگهدارد.

دیکتاتوری با بودن احساس مسؤولیت انسانی از ما، انسانیت ما را به غارت می برد. آنکه در یک رژیم خودکامه می خواهد از وجدان خویش پیروی کند، با دیوار قطوری از ناممکن ها و تصاویری لاینحل روبرو است. بعنوان مثال، تضادی را که او میان وظیفه شناسی در برابر بالادستان از یک سو و احساس وظیفه ی کمک رسانی به کسانی که تحت تعقیب هستند از سوی دیگر می بیند. چنین فردی باید شهامت زیادی داشته باشد که وظایف حقیقی خود را از وظایف کاذبی که از طرف خودکامه ی بالادست بر او

تحمیل می شود، تمیز بدهد. منظورم از وظایف کاذب، وظایفی از آن قبیل است که ساختار و قول عملی ساختن آن را به خروشچف داده بود و عملکرد خویش را بر آن اساس توجیه می کرد؛<sup>۱</sup> آنچنان که جانیان جنگی آلمان توجیه می کردند.

اینکه چگونه خودکامگی، وظیفه‌ی انسانی و مسؤولیت انسانی و همراه با آن انسان‌هایی را که برای انجام این دو می‌کوشند، تباه می‌سازد. در نمونه فراموش‌نشده‌ی گروه گیل سفید<sup>۲</sup> می‌بینیم؛ گروهی از دانشجویان دانشگاه مونیخ و یکی از استادان‌شان که در زمستان ۱۹۴۲ - ۱۹۴۳ با پخش شناسنامه‌ها، مردم را به مقاومت در برابر جنگ‌افروزی هیتلر می‌خواندند: یک برادر و یک خواهر هانس و سوفیا شل<sup>۳</sup> همراه با کریستف پرست<sup>۴</sup> به تاریخ ۲۲ فوریه ۱۹۴۳ اعدام و الکساندر شمورل<sup>۵</sup> و پروفیسور کورت هوپر<sup>۶</sup> به تاریخ ۱۳ جولای ۱۹۴۳ و ویلی گراف<sup>۷</sup> در ۱۲ اکتبر ۱۹۴۳ تیرباران شدند. هانس شل ۲۴ ساله و سوفیا شل ۲۱ ساله بود، بقیه‌ی دانشجویان هم در همین سن و سال. تعدادی از هم‌زمان آنها هنوز زنده‌اند.

این قهرمانانی که می‌توانند برای ما الگو باشند، در نسل فعلی کمیاب شده‌اند. آنها قهرمان بودند، نبردی را شروع کردند، در حالی که امیدی به پیروزی خود نداشتند، تنها با این امید که دیگران این نبردها را ادامه دهند. ولی آنها الگو هستند. آنها بخاطر آزادی و مسؤولیت مبارزه کردند؛ بخاطر انسانیت خویش و انسانیت ما. قدرت و حشتناک دیکتاتوری صدای آنها را خاموش کرد؛ ما نباید آنان را فراموش کنیم؛ باید برای آنها سخنرانی و فعالیت کنیم. آزادی سیاسی، پیش شرط مسؤولیت فردی و انسان بودن ما است، هر گامی که بخاطر بهای جهان بهتر و آینده‌ی بهتر برداشته می‌شود، می‌باید با این ارزش زیربنایی یعنی، آزادی مشایعت شود.

برای من غم‌انگیز است که اروپا تقریباً همیشه به انقلاب فراتسه که یک نمونه‌ی ناموفق بود. به هر حال ناموفق تا پربایی جمهوری پنچ توسط ژنرال دوگل - عطف توجه کرده است. در حالیکه به نمونه‌ی پرشکوه انقلاب آمریکا - حداقل در درسهای مدارس - کمتر توجه شده است و تقریباً همیشه در این باره غلط‌فهمی صورت گرفته است؛ چراکه آمریکا اثبات کرده است که ایده‌ی آزادی فردی آنچنان که در ابتدا سلن<sup>۸</sup>

1. Weilbe Rose.
2. Hans u Sophia Sch - II.
3. Christoph Probst.
4. Alexander Schmorell.
5. Kurt Huber.
6. Wille Graf.
7. Solon.

در یونان قدیم قصد عملی ساختن آن را داشت و بعداً ایمانوئل کانت<sup>۱</sup> آن را بصورت یک اندیشه پرداخت، یک رؤیای غیرعلمی نیست. نمونه‌ی آمریکا نشان داد که سیستم حکومتی آزاد نه تنها ممکن است، بلکه بزرگترین مشکلات را با موفقیت پشت سر می‌گذارد، این نوع سیستم بر این پایه استوار است که مانع خودکامگی شود. و از جمله خودکامگی اکثریت - و با پخش و تقسیم قدرت و با کنترل دو جانبه‌ی قدرت‌های تقسیم شده، بی‌عنه می‌شود. این ایده‌ای است که بر همه‌ی دموکراسی‌های دیگر اثر گذاشته است و همین‌طور بر اصول اساسی دموکراسی آلمان.

اما آمریکا راه دشواری را رفته است. او از زمان انقلاب در سال ۱۷۶۳ این راه را می‌رود و علی‌رغم موفقیت‌های بزرگش به آخر راه نرسیده است. مبارزه برای آزادی ادامه دارد.

ایده‌ی بزرگ آزادی فردی برای همه‌ی انسان‌ها، که ثمره‌ی انقلاب آمریکا بود، در تضاد اصولی با نظام برده‌داری آمریکا قرار گرفت. نظام برده‌داری از زمان پیش از انقلاب و بخصوص از اسپانیایی‌ها به ارث رسیده و در مناطق جنوبی، بیش از صد سال ریشه دوانده بود. با شروع جنگ از سوی ایالات جنوبی علیه ایالات شمالی، ایالات متحده به دو قسمت تقسیم شد. این جنگ، وحشتناکترین جنگی بود که تا آن زمان به وقوع پیوسته بود. این جنگ جنگی داخلی بود که دوستان را در مقابل هم و اعضای یک خانواده را در برابر یکدیگر قرار داد. برای بسیاری این گمان پیش آمد که راه آمریکا در جهت آزادی همانند راه فرانسه، ناموفق است؛ ولی با دادن تلفات سنگین در هر دو سوی جبهه - ۶۰۰۰۰۰ کشته؛ یکی از کشته‌شدگان پرزیدنت ابراهام لینکلن<sup>۲</sup> بود - ابتدا حمله‌ی موفقیت‌آمیز ایالت جنوب پس زده، سرانجام مهار گشت. برده‌ها آزاد شدند، ولی یک مشکل بس بزرگ حل نشده باقی ماند و آن عبارت بود از چگونگی ادغام فرزندان بردگان سابق در روال زندگی عادی و پشت سر نهادن نظام شیخ اجتماعی سابق؛ نظامی که صدها سال عمر داشت و بخاطر تفاوت در رنگ پوست به سادگی قابل فراموشی نبود.

من تا کنون یک اثر تاریخی به زبان آلمانی ندیده‌ام که در آن این وضعیت حداقل بعضاً درست توصیف و ارزیابی شده باشد.

این جزوه بزرگترین تجارب زندگیم است که در سال‌های میان ۱۹۵۰ تا ۱۹۸۹ توانستم شاهد باشم که چگونه حکومت‌های مختلف در ایالات متحده می‌کوشیدند تا به بردگان سابق کمک کنند که شهروندانی مثل همگان بشوند.

می‌خواهم داستان آموزنده‌ای را ذکر کنم: من در سال ۱۹۵۶ بعنوان استاد مهمان در

1. Immanuel Kant.

2. Abraham Lincoln.



دانشگاه اتلنتا<sup>۱</sup>، مرکز سابق ایالات جنوبی بودم. در آن زمان، دانشگاه مزبور تنها دانشجوی سیاه پوست داشت و استادان سفید پوست آن در اقلیت بودند. یکبار از رئیس دانشگاه که یک دانشمند مهم سیاه پوست بود، پرسیدم: چگونه و در چه زمانی این نهاد علمی پرشکوه و بزرگ و خوشبخت تأسیس شده است؟ با شگفتی شنیدم که او می گفت: این دانشگاه سیاه پوش در مرکز ایالات جنوبی، شش سال پس از پایان جنگ های داخلی تأسیس شده است؛ به این صورت که چندین کالج سیاه پوش - فکر می کنم هشت کالج - در یکدیگر ادغام شده اند. در این کالج ها که از سوی کلیسای مسیحی تأسیس شده بودند، روحانیان و استادان سفید پوست و سیاه پوست در کنار هم کار می کردند.

از شما می خواهم که درباره ی این داستان بیندیشید و آن را با بیانی که در قاموس دایرة المعارف مایر<sup>۲</sup> درباره ی پایان جنگ های داخلی آمریکا آمده است، مقایسه کنید. در آنجا نوشته شده است: برای حل مشکل برده داری که عامل جنگ های داخلی بود تنها یک راه حل کاذب پیدا شد. به هر حال، از دید من توصیف راه حل کاذب همانند بخش بزرگی از این نوشتار، نارواست و از خود می پرسم که نویسنده ی این نوشتار چه راه حل واقعی پیشنهاد خواهد کرد؟ من به هر صورت تحت تأثیر داستان دانشگاه اتلنتا و تلاش های دیگری که شاهد آنها بودم، قرار گرفتم.

در کشورهای بسیاری بوده ام، ولی بسان ایالات متحده ی آمریکا در هیچ جای دیگر هوای آزاد تنفس نکرده ام و در هیچ جای دیگر این اندازه آرمان گرایی همراه با تحمل عقاید مخالف و آرزوی یابوری کردن و آموختن، تجربه نکرده ام. در هیچ کجا چنین آرمان گرایی فعال و عملی، و چنین از خودگذشتگی وسیعی ندیده ام. من بعدها هم در دانشگاه های آمریکا بوده ام و دیده ام که چگونه دانشجویان سیاه پوست با موفقیت پروسه ی ادغام را پشت سر گذاشته اند: به نحوی که رنگ پوست دیگر هیچ گونه نقشی بازی نمی کرد.

من همه ی این حرف ها را می گویم، اگر چه کاملاً آگاهم که احتمالاً به مذاق بسیاری افراد خوش نمی آید. سه سال پیش وقتی دو جلسه ای در هانور<sup>۳</sup> نطقی ایراد کردم - چون در نطق های دیگرم آمریکا مورد حمله قرار گرفته بود - من در آن نطقم از آمریکا دفاع کردم و شاهد هیاهو و فریادهای اعتراض آمیز بودم و آرکستر سوت های حضار مرا همراهی کرد. من از این عکس العمل حضار استقبال کردم چرا که علامت این بود که نطقم برای آنها خسته کننده نبوده است و خوشحال بودم که توانستم - یا بخود تلقین می کردم که توانستم - خدمتی برای آزادی و تحمل عقاید مخالف بکنم.

1. Atlanta.

2. Meyers znyklopadischem Leaikon.

3. Hannover.